

می فرستم .

خانم بوسه خفیفی از گونه شهردار ربود و بیرون رفت .
 آوردن به طرف در رفت و صدا زد : « ژوزف . بگو آقای
 سرهنگ بیاید . »

لانسر به اطاق وارد شد . لباس تازه اتو شده ای در بر
 داشت و سر نیزه تزئینی هم به کمر بسته بود . سرهنگ لانسر
 گفت : « سلام ، جناب آقای شهردار . می خواستم به طور غیر
 رسمی با شما صحبت کنم . » نگاهی به جانب دکتر وینتر کرد ،
 و به شهردار گفت : « می خواستم با شما تنها صحبت کنم . »
 وینتر آهسته به طرف در رفت و همینکه به آن رسید
 آوردن صدا زد « دکتر ! »

وینتر رو به او کرد : « بله ؟ »

« امشب برمی گردید ؟ »

دکتر پرسید : « با من کار دارید ؟ »

« نه - نه . فقط نمی خواهم تنها باشم . »

دکتر گفت : « برمی گردم . »

« راستی ، دکتر ، فکر می کنید حال مولی خوب بود ؟ »

« آره ، بد نبود . خیال می کنم نزدیک است حمله بگیرد . »

اما قوتش خوب است ، قوتش خیلی خوبست . می دانید که از
 کندر لیهاست . »

آوردن گفت : « یادم رفته بود . بله ، از کندر لیهاست . »

دکتر وینتر از اطاق بیرون رفت و در را آرام پشت

خود بست .

سرهنگ لانسر مؤدبانه منتظر مانده بود . مواظب بود تا در بسته شد . نگاهی به میز و صندلیهای دور آن کرد . بعد گفت : «جناب آقای شهردار ، به شما نمی گویم که چقدر از این موضوع متأسفم . کاش این اتفاق نمی افتاد .»

شهردار نیمه تعظیمی کرد ، و سرهنگ باز گفت : «من به شما علاقه دارم ، و احترام می گذارم ، اما وظیفه ای هم دارم . البته شما متوجه آن هستید .»

اوردن جوابی نگفت . مستقیم در چشم لانسر می نگریست . دما تنها یا به حکم عقل خود کاری نمی کنیم .

بین هر جمله ، لانسر منتظر جواب می ماند ، اما جوابی نمی شنید .

«برای ما مقرراتی وضع کرده اند ، مقرراتی که در مرکز وضع کرده اند . این آدم یک افسرداگشته است .»

عاقبت آوردن جواب داد : «پس چرا تیربارانش نکردید؟ همان وقت باید این کار را می کردید .»

لانسر سرش را تکان داد : «اگر من با شما موافقت کنم هیچ تفاوتی نخواهد کرد . شما هم مثل من می دانید که منظور از مجازات عقب انداختن عمل مجرم بالقوه است . بدین نحو ، چون مجازات بیشتر برای دیگرانست و کمتر برای شخصی که مجازات می شود ، باید آشکارا و با تبلیغات صورت بگیرد . حتی باید جنبه نمایش به خود بگیرد .» سرهنگ انگشتش را پشت

گمرش فرو برد و سر نیزه را تکان داد .
اوردن روگرداند و از پنجره به آسمان تیره نگاه کرد .
گفت:

«امشب برف می آید .»

«آقای شهردار ، شما می دانید که او امری که به ما میرسد
خلاف نا پذیر است . ما باید زغال بخریم . اگر مردم شما مرتب
وسر براه نباشند ، ما مجبوریم بازور نظم و ترتیب را برقرار
کنیم .» صدای سرهنگ در این هنگام سخت شد . «اگر لازم
بشود مردم را تیرباران می کنیم . اگر شما مایلید مردم خودتان
را از صدمه دیدن حفظ کنید ، باید با ما کمک کنید تا نظم را
برقرار کنیم . اما در این مورد نظر دولت متبوع من این است
که حکم مجازات را مقامات محلی صادر کنند . این کار وضع
محل را منظم تر خواهد کرد .»

اوردن آهسته به خود گفت : «پس مردم می دانستند .
این واقعاً سری است و بلندگفت : « شما می خواهید که پس از
محا کمه ای در اینجا من حکم اعدام آلکساندر موردن را صادر
کنم ؟»

«بله ، و اگر این کار را بکنید از خیلی خونریزیهای
بعدی جلوگیری کرده اید .»

اوردن به کنار میز رفت و صندلی بزرگی را که در بالای
آن قرار داشت عقب کشید و روی آن نشست . گومی ناگهان
او قاضی شده بود ، و لانسر مجرم . با انگشت روی میز ضرب

گرفته و بعد گفت : « شما و دولت متبوعتان نمی فهمید . در تمام دنیا دولت و مردم شما تنها دولت و مردمی است که قرنها تاریخ آنرا شکست پشت سر شکست تشکیل داده است ، و علت آنهم این است که فکر مردم را نفهمیده اید . » درنگی کرد و باز گفت : « این اصل درست نیست . اولاً من شهردارم . هیچ حقی ندارم که کسی را محکوم بسه اعدام کنم . در این جامعه هیچ کس همچو حقی را ندارد . اگر من این کار را بکنم نقض قانون کرده ام . »

لانسر گفت : « نقض قانون ؟ »

اوردن گفت : « وقتی شما به قصبه ما آمدید شش نفر را کشتید . طبق قانون ما تمام شما مرتکب قتل شده اید . جناب سرهنگ ، چرا وارد بحث در قانون بیربط بشویم ؟ بین ما و شما قانونی در کار نیست . این جنک است . مگر نمی دانید که شما باید تمام ما را بکشید و گرنه اگر فرصت بشود ما تمام شما را می کشیم ؟ وقتی شما آمدید قانون ما را از میان بردید ، و يك قانون دیگر به جای آن نشست . این موضوع را نمی دانید ؟ »

لانسر گفت : « اجازه می دهید بنشینم ؟ »

« چرا می پرسید ؟ این هم يك دروغ دیگرتان . اگر دلتان بخواهد می توانید مرا وا دارید پایستم . »

لانسر گفت : « نه ؛ چه باور کنید چه نکنید ، من شخصاً حقیقتاً به شما وسعت شما احترام میگذارم . و ... » سرهنگ سر

خود را لحظه‌ای میان دستهایش گرفت « توجه کنید ، قربان آنچه من ، یعنی يك نفر با این سن و با این خاطرات ، به فکرم برسد و معتقد باشم هیچ اهمیتی ندارد . ممکن است با شما موافق باشم ، اما هیچ چیز تغییر نمی‌کند . نظام و چهار دیوار سیاستی که من میان آن کار میکنم تمایلات و روش معینی دارد که تغییر پذیر نیست . »

اوردن گفت : « و از اول دنیا در هر مورد ثابت شده است که این تمایلات و این روش غلط است . »

لانسر به تلخی خندید گفت : « من ، به عنوان يك فرد که خاطرات معینی دارد ، ممکن است باشما موافق باشم ممکن است حتی از خودم بگویم که یکی از تمایلات مغز نظامی عدم توانایی آموزش است ، عجز از دیدن آنطرف کشانیده است که وظیفه این مغزست . اما من آدمی نیستم که دستخوش خاطرات بشوم . این معدنچی باید در ملاء عام تیر باران شود ، چون فرض این است که در آن صورت دیگران از کشتن افراد ما خود داری می‌کنند . »

اوردن گفت : « پس دیگر گفتگوی مالزومی ندارد . »
 « چرا ، باید گفتگو کنیم . ما میخواهیم شما کمک کنید . »
 اوردن مدتی ساکت نشست ، و بعد گفت : « حالا میگویم که چه میکنم . چند نفر سر آن مسلسلهایی بودند که افراد ما را کشتند ؟ »

لانسر گفت : « اوه ، خیال نمی‌کنم بیست نفر بیشتر

بودند .

« بسیار خوب ، اگر شما آن بیست نفر را تیر باران می کنید منم موردن را محکوم می کنم . »
سرهنگ گفت : « حتماً شوخی میکنید ! »
« نه ، جدی میگویم . »

« این کار را که نمیشود کرد . شما هم میدانید . »
اوردن گفت : « بله ، میدانم . کاری را هم که شما ازمن میخواهید نمیشود کرد . »

لانسر گفت : « از اول هم میدانستم . آخرش هم کورل باید شهردار بشود . » آنگاه تند به آوردن نگر بست ، و پرسید :
« در محکمه که شرکت می کنید ؟ »

« بله ، میمانم . آنوقت آلکس دیگر آنقدر تنها نیست . »
لانسر نگاهی به او کرد و تبسم محزونی بر لب آورد .
گفت :

« ما هم کاری بر عهده گرفته ایم . اینطور نیست ؟ »
شهردار گفت : « چرا ، تنها کار غیر ممکن در دنیا ،
تنها کاری که نمیشود انجام داد . »
« و آن ؟ »

« در هم شکستن روح انسان به نحو دائمی . »
سر آوردن اندکی به طرف میز خم شد ، و او بی آنکه بالا نگاه کند گفت : « برف شروع شد . آنقدر صبر نکرد تا شب شود . من از بوی سرد و شیرین برف خوشم می آید . »

ساعت یازده شده بود و برف سنگین درشتی می آمد، و آسمان اصلا دیده نمیشد. مردم میان برف به شتاب میرفتند، و برف در جلوخان خانه ها و بر روی مجسمه های که در میدان عمومی بوده و روی خط آهنی که از معدن زغال تا بندر گاه کشیده شده بود انباشته شده بود. برف توده میشد و ارابه های کوچک که روی برف رانده میشد سر میخورد. و بر فراز قصبه سیاهتی استیلا یافته بود که از ابر عمیقتر بود، و بر فراز قصبه سکوت خشمناک و نفرت دائم التزایدی معلق شده بود. مردم زیاد در کوچه نمی ماندند، بلکه از درها به درون میرفتند و درها پشت ایشان بسته میشد، و چنان می نمود که از پشت پرده ها چشمهایی نگرانست، و هنگامیکه لشکریان از کوچه می گذشتند یا گشتی هادر کوچه عمده قصبه می گشتند، آن چشمها، سرد و خشمناک، متوجه گشتی ها میشد. و در

دكانها مردم مي آمدند تا چيزهاي مختلف براي ناهار بخرند و چيزي را كه ميخواستند از دكانداران مي طلبيدند و پول آنرا ميدادند و هيچ تهنيتي ميان ايشان و دكانداران مبادله نميشد . در اطاق نشيمن كاخ كوچك چراغها روشن بود و نور آنها بر برفي كه بيرون پنجره مي افتاد مي درخشيد . محكمه تشكيل جلسه داده بود . لانسر در سر ميز نشسته بود ، دست راست او هونتر و پس او توندر نشسته بودند ، و در انتهاي ميز سروان لوفت با انبوهي كاغذ در برابرش نشسته بود . در طرف مقابل ، آوردن شهردار سمت چپ سرهنك نشسته بود . در طرف چپ شهردار پراكل بود كه روي دفترچه خود يادداشت ميكرد . کنار ميز دو قراول ، با سرنيزه بر سرتفنگ ، و كلاه خود بر سر ايستاده بودند ، و بيشتر به مجسمه چوبي شباهت داشتند . بين آن دو آلكس موردن قرار داشت ، و او جواني درشت هيكل بود و پيشاني عريض و کوتاه و چشمان فرو نشسته و بيني تيز بلندي داشت . چانه اش محكم و دهانش گشاد و شهوي بود شانه اي پهن و مياني باريك داشت ، و دستهاي دستبنده اش پيش رويش باز و بسته ميشد . شلوار سياه و پيراهن آبي يخه باز و نيم تنه تيره اي كه از فرط پوشيدن ، برق افتاده بود در بر داشت .

سروان لوفت از روي ورقه اي كه جلويش بود چنين خواند : دو قتي باو امر كردند سر كار خود باز گردد امتناع كرد ، و چون امر تكرر شد ، زنداني با كلنگي كه در دست

داشت به سروان لوفت هجوم برد . سروان بنتيك بدن خود را حائل کرد ... »

اوردن شهردار سرفه کرد ، و چون لوفت از خواندن باز ماند ، شهردار گفت : « آلكس بنشین ، یكنفر از قراولها يك صندلی برایش بیاورد ! »

قراول بی آنكه سوالی كند يك صندلی پیش كشید .

لوفت گفت : « رسم این است كه زندانی بایستد . »

اوردن گفت : « بگذارید بنشینند . فقط خودمان میدانیم .

شما در گزارش بنویسید كه ایستاده بود . »

لوفت گفت : « رسم نیست در گزارش دروغ بنویسند »

اوردن به تکرار گفت : « آلكس بنشین . »

و مرد درشت اندام بر صندلی نشست و دستهای مقیدش

در دامنش می جنبید . »

لوفت گفت : « این بر خلاف تمام ... »

سرهنگ گفت : « بگذارید بنشینند . »

سروان لوفت سینه اش را صاف کرده و به خواندن ادامه

داد : « سروان بنتيك بدن خود را حائل کرد و چنان ضربتی

به سرش خورد كه جمجمه اش را خورد کرد . » اینجا لوفت آنچه

در ورقه نوشته شده بود نخواند و گفت : « گزارش طیب ضمیمه

است . میل دارید آنرا بخوانم ؟ »

لانسر گفت : « لازم نیست . هر چه ممكن است زودتر

خاتمه بدهید . »

لوفت خواند : « اين وقايع در حضور چند نفر از سربازان ما كه اظهاراتشان ضميمه است ، رخ داد . اين محكمه نظامي متهم را مرتكب قتل ميداند و حكم اعدام را در باره او صادر مينمايد . »

« ميخواهيد اظهارات سربازان را هم بخوانم ؟ »
لانسراهي كشيده و گفت : « نه ، رو به آلكس گرداند و پرسيد :

« تو منكر نيستي كه سروان را كشتي ، هان ؟ »
آلكس لبخند محزوني زد . گفت : « من زدمش . نميدانم كشمش يا نه . »
اوردن گفت : « آلكس ، بارك الله ! ، و هر دو دوستانه به يكديگر نگرستند .

لوفت گفت : « منظور من اين است كه سروان را كس ديگر كشته است ؟ »

آلكس گفت : « نميدانم . من فقط زدمش . و آنوقت يكي ديگر مرا زد . »

سرهنگ لانسراگفت : « ميل داري توضيحي بدهي ؟
خيال نميكنم چيزي باشد كه بتواند حكم را عوض كند ، ولي ما حاضر يم بشنويم . »

لوفت گفت : « محترماً به عرض ميرسانم كه سركار سرهنگ نبايد چنين چيزي ميگفتند . اين بيان نشانه آنست كه اين محكمه بيطرف نيست . »

اوردن خنده خشکی سرداد. سرهنگ نگاهي به او کرد و لبخند کوچکی زد. باز گفت: «توضیحی داری؟»
 آلکس يك دستش را بلند کرد که با بیان خود همراه کند و دست دیگرش بالا رفت. مضطرب شد و باز هر دو را در دامانش نهاد. گفت: «خیلی عصبی شده بودم. اخلاق تندي دارم. سروان گفت که باید کار کنم. من آزادم؛ و خیلی عصبی شدم و زدمش. خیال میکنم خیلی بد زدمش. اما عوضی زدم.»
 نوقت را نشان داد. «این را میخواستم بزنم.»
 لانسر گفت: «مهم نیست که کدام را میخواستی بزنی هر که را زده بودی فرق نمیکرد. از اینکه او را زدی متأسفی؟» و رو به میز کرد و به دیگران گفت: «اگر اظهار تأسف کند برای پرونده و سابقه خوبست.»
 آلکس پرسید: «متأسف؟ نه متأسف نیستم، به من گفت که بروم کار کنم. به من که يك فرد آزاد هستم؛ و سابقاً عضو انجمن شهر بودم. به من گفت که مجبورم کار کنم.»
 «اما اگر حکم اعدام باشد متأسف نمیشوی؟»
 آلکس سرش را پایین انداخت و واقعاً کوشید صمیمانه فکر کند.

گفت: «نه میخواهید بگوئید حاضرم این کار را دو باره بکنم؟»

«همین را میخواهم بگویم.»

آلکس متفکرانه گفت: «خیال نمیکنم متأسف بشوم.»

لانسر گفت: « اینطور ثبت کنید که متهم دچار پشیمانی شد. حکم قهری است. » و به آلکس گفت: « ملتفت میشوی محکمه حاشیه نمی‌رود. ترا مجرم می‌شناسد و حکم کرده است که فوراً تیرباران شوی. من دلیلی نمی‌بینم که با این تشریفات ترا بیشتر زجر بدهیم. سروان لوفت، چیزی را فراموش نکرده ام؟ »

اوردن گفت: « مرا فراموش کرده اید. » بر پا خواست و صندلی خود را عقب زد و کنار آلکس رفت. و آلکس بحکم عادت قدیم برخواست.

اوردن گفت: « آلکس، من شهردار انتخابی هستم. »
« میدانم، قربان. »

« آلکس، اینها مهاجمند. مملکت ما را با خیانت و زور غافلگیری گرفته اند. »

سروان لوفت گفت: « جناب سرهنگ، نباید اجازه داد این حرفها زده شود. »

لانسر گفت: « هیس! بهتر این است که بلند گفته شود و ما بشنویم، یا شاید ترجیح می‌دهید که در گوشی بگویند؟ »
اوردن چنان به سخن خود ادامه داد که گویی کسی میان صحبتش ندویده باشد: « وقتی آمدند حواس مردم پرت شد، و حواس من هم پرت شد. نمیدانستیم چه بکنیم یا چه فکری بکنیم. کاری که تو کردی این اولین عمل آشکار بود. غضب خصوصی تو ابتدای غضب عمومی است. می‌دانم که در قصبه می‌گویند من با اینها همکاری

می کنم - به اهل قصبه می توانم ثابت کنم - اما تو می خواهی
بمیری می خواستم تو بدانی . «

آلکساندر سر به زیر انداخت و باز سرش را بلند کرد.
گفت : « می دانم ، قربان . »

لانسر گفت : « جوخه حاضرست ؟ »

« بیرون ، جناب سرهنگ . »

« تحت فرمان که ؟ »

« ستوان توندر ، جناب سرهنگ . »

توندر سرش را بلند کرد و چانه اش محکم بود و نفسش
را حبس کرده بود .

اوردن به نرمی گفت : « آلكس ، می ترمی ؟ »

و آلكس گفت : « بله ، قربان . »

« نمی توانم به تو بگویم نترس . اگر منم بجای تو بودم

می ترسیدم . اینها هم ، این بچه خداهای جنک هم می ترسیدند . »

لانسر گفت : « جوخه را احضار کنید . »

توندر چابك برخاست و کنار در رفت . گفت : « همینجا

هستند ، جناب سرهنگ . » در را کاملاً باز کرده و افراد کلاه-

خود بسر دیده شدند .

اوردن گفت : « آلكس ، برو ، اما پیش از رفتن بدان

که این افراد روی آسایش نخواهند دید . مطلقاً آسوده

نخواهند ماند تا بروند یا بمیرند . تو باعث شدی که مردم متحد

بشوند . اطلاع غم انگیزی است و فایده ای به حال تو ندارد ،

اما اینطور هست . هیچ روی آسایش نخواهند دید .
آلكس چشمانش را محکم بست . آوردن شهردار خم
شد و گونه او را بوسید . گفت : «خدا حافظ ، آلكس .»
قراول بازوی آلكس را گرفت ، و آلكس جوان همچنان
چشمانش را محکم بسته بود ، و او را از در بیرون بردند .
جوخه عقب‌گرد کرد ، و صدای پایشان در خانه پیچید تا بیرون
میان برف رفتند و برف جای پایشان را پاك کرد .
کسانی که دور میز نشسته بودند ساکت بودند .
آوردن به طرف پنجره نگاه می‌کرد و دید که دستی بچسبکی
نقطه مدور کوچکی را پاك کرد . افسون شده ، به آن خیره
شد ، و بعد به سرعت از آن رو گرداند و خطاب به سرهنك
گفت :

«امیدوارم متوجه باشید چه می‌کنید .»
سروان لوفت اوراق خود را جمع کرد و لانسر پرسید :
«سروان ، در میدان اعدام می‌شود ؟»
لوفت گفت : «بله ، در میدان . باید درملاء عام باشد .»
و آوردن گفت : «امیدوارم متوجه باشید .»
و سرهنك گفت : «مردك ، چه بدانیم چه ندانیم ، و چه
متوجه باشیم چه نباشیم ، این کاری است که باید بشود .»
سکوت بر اطاق مستولی شد و همه گوش فرا داشتند .
و زیاد بطول نینجامید . از دور صدای تیر اندازی بر خاست
لانسر آهی عمیق کشید . آوردن با دست پیشانی خود را گرفت

و سینه اش را از هوای زیاد پر کرد . آنگاه صدای فریادی از بیرون بگوش رسید . شیشه پنجره رو به داخل شکست و ستوان پراکل دور خود چرخید . دست به شانه خود کشید و به دست خود خیره شد .

لانسر از جا جست و فریاد زد : « پس شروع شد ! ستوان ، زخمت بد است ؟ »

پراکل گفت : « شانه ام . »

سرهنگ فرمان را به دست گرفت : « سروان لوفت ، روی برف جای پا هست ، حالا میخواهم بروید و تمام خانه ها را عقب اسلحه آتشی بگردید ، میخواهم هر مردی گروی جانی را بدهد . » و خطاب به شهردار گفت : « و جنابعالی ، از این لحظه تحت نظر حفاظی هستید . و لطفاً این را هم بدانید ، ما پنج نفر ، ده نفر و حتی صد نفر را به خاطر يك نفر از خودمان میکشیم . »

شهردار آرام گفت : « مردی که خاطره معینی دارد . » لانسر در وسط ادای يك فرمان متوقف شد . آهسته به طرف شهردار نگاه کرد و يك لحظه کاملاً با یکدیگر تفاهم حاصل کردند . و آنگاه لانسر قدراست گرفت و به تندی گفت : « مردی که هیچ خاطره معینی ندارد . »

و آنگاه فرمان خود را دنبال کرد : « تمام اسلحه موجود در قصبه را جمع کنید . هر کس مقاومت کرد بیاوریدش . پیش از اینکه جای پایشان محو شود ، عجله کنید . »

جان اشتاین بک

افسران ستاد کلاه خود را بر سر نهادند و طپانچه‌ها را حاضر گذاردند و بیرون شتافتند. و آوردن به کنار پنجره شکسته رفت.

با لحن غمگینی گفت: « بوی سرد و شیرین برف. »

www.KetabFarsi.com

روزها و هفته‌ها گذشت، و ماهها در رسید و آن نیز سپری شد. برف می‌آمد و آب میشد، و می‌آمد و ذوب میشد، تا عاقبت آمد و نشست. عمارات تیره قصبه زنگوله و کلاه و ابروی برفی به خود گرفته بود، و در کوچه تا جلوخان هر خانه راه عمیقی میان برف درست شده بود. در بندر گاه کشتی‌های زغال کش خالی می‌آمدند و پر میرفتند، اما دیگر خود زغال به آن آسانی از معدن بیرون نمی‌آمد. معدنچیان خوب اشتباهاتی مرتکب میشدند. تنبل و بیکاره شده بودند. آلات و ابزارها می‌شکست و مرمت آنها مدتی به طول می‌انجامید، مردم کشور تصرف شده خود را آماده انتقامی منتظر و ساکت و آرام میکردند. آن کسانی که خیانت کرده و به دولت مهاجم کمک کرده بودند و بسیاری از ایشان معتقد بودند که نتیجه کارشان ایجاد زندگی بهتر و مورد آرزو خواهد بود - میدیدند اختیاراتی که به

دست آورده اند در امان نیست و مردمی که تا آن موقع به نحوی دیگر می شناختند اکنون سرد و خصمانه به ایشان می نگرند و هرگز با ایشان سخن نمی گویند .

مرک در هوا می چرخید و معلق میزد و منتظر بود . در راه آهن که از میان کوهستان می گذشت و این قصبه را به نقاط دیگر کشور متصل میساخت ، حوادثی رخ میداد . روی خط آهن بهمین می افتاد و خط را متلاشی میکرد . هیچ قطاری به راه نمی افتاد مگر آنکه قبلا خط را بازرسی کنند . مردم را به قصاص تیرباران میکردند ، اما تأثیری و تفاوتی نمی کرد . گاه گاه چند تن از جوانان میگریختند و به انگلستان میرفتند . و انگلیسها معدن زغال را بمباران میکردند و خسارت می رساندند و در نتیجه چند تن از دشمنان و دوستان خود را به کشتن میدادند . و این کار فایده ای نداشت . حقد و نفرت سرد همراه زمستان رشد میکرد ، و همچنان ساکت و منتظر و عبوس بود . مقدار غذایی که موجود و تحت نظارت بود به افراد نامطیع داده نمیشد . به نحوی که تمام جمعیت به سردی مطیع شدند . حدی میرسید که دیگر غذا را نمیشد تقسیم نکرد . زیرا که آدم قحط کشیده و گرسنه نمی تواند زغال را از معدن بکاود ، نمی تواند قطعات زغال سنگ را بردارد و ببرد . و نفرت در چشمان مردم ریشه میدواند و از زیر سطح ظاهر تشعشع میکند .

در این هنگام بود که نیروی دولت فاتح محاصره شد ،

افراد گردان مهاجم میان دشمن ساکت تنها مانده بودند ، و هیچ يك از افراد يك لحظه هم از مراقبت فروگذار نمیکرد . اگر از مراقبت فروگذار میکرد ، ناپدید میشد ، وجسدش میان برفها پیدا میشد . اگر مشغول نوشیدن آب میشد ، از نظرها محو میگشت . افراد گردان فقط بایکدیگر که بودند می توانستند آواز بخوانند یا برقصند ، و رفته رفته رقص را متوقف کردند و آواز که میخواندند دلتنگی خود را از دوری وطن به صدا درمی آوردند . صحبت که میکردند همه از دوستان و کسانشان بود که به ایشان علاقه داشتند . و آرزو و اشتیاق خودشان نسبت به حرارت و محبت بود ، زیرا که يك فرد انسان فقط چند ساعت در روز و چند ماه از سال می تواند سر باز باشد ، و آنگاه باز میخواهد انسان باشد ، زن و مشروب و موسیقی و خنده و آسایش میخواهد ، و چون از اینها خبری نباشد ، اشتیاقی مقاومت ناپذیر در او شعله ور میشود .

و افراد گردان همواره در فکر وطن بودند . افراد گردان اندك اندك از محلی که تصرف کرده بودند متنفر شدند و نسبت به مردم تند شده بودند ، و مردم نیز نسبت به ایشان تند بودند و اندك اندك نوعی وحشت در دل فاتحان رخنه کرده ، از آن وحشت داشتند که جنك و اقامت اجباری ایشان در آن نقطه هرگز پایان نپذیرد ، و ایشان هرگز روی آسایش و وطن و زندگی خود را باز نیینند ، از آن می ترسیدند که روزی برسند که درز بردارند و آنوقت اهالی کشور تصرف

و تسخیر شده ، که هرگز نفرت خود را آسوده نمیگذاشتند ، ایشانرا مانند خرگوش در کوه و دشت دنبال کنند گشتی ها که روشنی از دور میدیدند و صدای خنده می شنیدند ، مثل جذبۀ آتش به طرف روشنی و خنده کشیده میشدند ، اما چون به نزدیکی عده ای میرسیدند ، خنده متوقف میشد ، حرارت زائیل میگشت ، و مردم سرد و مطیع و سر به زیر ایشانرا می نگریستند . و سربازان که بوی غذای گرم از دستورانهای کوچک به مشامشان میرسید ، داخل میشدند و دستور غذای گرم میدادند و چون غذا را برایشان می آوردند میدیدند که نمک یا فلفل آن بیش از حد زیادست .

آنگاه سربازان اخبار وطن و سایر کشورهای تسخیر شده را میخواندند ، و آن اخبار همواره خوب بود ، و سربازان اندک مدتی آنرا باور میکردند ، و چون قدری میگذشت دیگر باور نمیکردند . و هر یک از افراد این وحشت را در دل داشت . و اگر وطن ما در هم بشکند ، به ما نمیگویند ، و آنوقت دیگر دیر شده و فرصت از دست رفته . این مردم دست از سرما بر نمیدارند تمامان را میکشند . داستانهای را که راجع به عقب نشستن سربازان کشور خود در جنگ گذشته از بلژیک و روسیه شنیده بودند به خاطر می آوردند . و آنها که با سواد تر بودند عقب نشینی حزن انگیز و سرسام آور از مسکو را به یاد می آوردند که چنگال باد دادن خرمن هر کشاورزی بوی خون میداد و برف از جسدهای پوشیده

شده بود .

و میدانستند که اگر درز بر دارند ، یا استراحت کنند ، یا زیاد بخوابند ، اینجا هم مانند روسیه و بلژیک میشود ؛ و از این جهت خوابشان ناآسوده و روزهایشان عصبی بود ، سوالاتی میکردند که افسرانشان نمیتوانستند جواب بدهند ، چون نمیدانستند . به خود افسران هم از مقامات ما فوق جواب داده نشده بود . ایشان نیز گزارشهایی را که از مرکز میرسید باور نمیکردند .

بدین نحو بود که فاتحان از اسیران خود ترس بر داشتند و اعصابشان ضعیف شد ، و شب هنگام اگر سایه ای میدیدند رو به آن تیر می انداختند . سکوت سرد و لاجوجانه ایشان را دنبال میکرد . آنگاه در عرض یک هفته سه سر باز دیوانه شدند و در تمام مدت شب و روز فریاد زدند تا عاقبت بمرکز گسیل داشته شدند . و دیگران نیز اگر نشنیده بودند که دیوانگان را در مرکز فوری میکشند تا آسوده شوند ، دیوانه میشدند اما تصور مریک بخاطر رحم و آسایش دشوار است . ترس در اقامتگاه سربازان در ایشان رخنه میکرد و محزونشان میساخت ، و به جان گشتی ها می افتاد و ظالمشان میساخت .

سالی گذشت و شبها بلند شد ، ساعت سه بعد از ظهر هوا تاریک میشد و تا ساعت نه صبح روشنی باز نمی آمد . نورهای عیش و شادی دیگر بر روی برف نمیدرخشید ، زیرا

که به حکم قانون تمام پنجره‌ها از بیم بهاران سیاه و تاریک بود. و با این وصف وقتی که بمب افکنهای انگلیسی فرا میرسیدند، همیشه نوری در حوالی معدن زغال میدرخشید. بعضی اوقات قراولها مرد فانوس بدست و یکبار دختری را که چراغ قوه در دست داشت با تیر زدند، اما فایده‌ای نداشت با تیر زدن مردم هیچ دردی را علاج نمیکرد.

و افسران نیز انعکاس افراد خود بودند، منتهی لگام زده‌تر، چون تعلیه‌شان کاملتر بود، و اگر با مقاومت بودند از آن جهت بود که مسئولیتشان بیشتر بود، ورنه همان وحشتها با عمق بیشتری در ایشان رخنه کرده بود، و همان آرزوها و اشتیاق‌ها تنگتر به دل ایشان چسبیده بود. و این افسران تحت دو فشار مخالف قرار داشتند: مردم منطقه متصرفی مواظب بودند که ایشان اشتباه نکنند، و افراد خودشان در صدد بر خورد با ضعف ایشان بودند، و بدین نحو قوای روحی این افسران نزدیک بهم باشیدن بود. فاتحان در یک محاصره شدید و وحشتناک روحی بودند، و همه کس اعم از فاتح و شکست خورده میدانست که با بروز اولین درز چه به روز فاتحان خواهد آمد.

از اطاق طبقه بالای کاخ شهردار گومی آسایش گریخته بود. روی دریچه‌ها کاغذ سیاه چسبیده شده بود، و در اطراف اطاق توده‌ای از آلات گرانبها و ذبقیمت ریخته بود. آلات و وسائلی که به سهولت نمیشد به خطر انداخت: از دوربین و

نقاب ضد گاز و کلاه خود، و نظم و انضباط در اینجا لااقل با سهل انگاری مواجه بود. چنانکه گوئی این افسران میدانستند که باید حتماً قدری سهل انگار باشند و نه دستگاہ وجود ایشان درهم می شکست. روی میز دو فانوس نفتی قرار داشت که نوری سخت و درخشان می پراکند و سایه ها روی دیوار بزرگ می نمایاند و صدای صفیر آن دو زمزمه ای در اطاق به راه می انداخت.

سرگرد هونتر به کار خود مشغول بود. تخته رسم او اکنون مدام آماده بود. زیرا که هنوز نقشه ای را کامل بعمل نیاورده هواپیماها بر آن بمب میریختند و تپاهش میکردند. و سرگرد غم زیادی نمیخورد، زیرا که زندگی برای او عمل ساختمان بود و اینجا بیش از آن ساختمان میکرد که بتواند طرح آنرا بریزد یا بنای آنرا به پایان رساند پشت تخته رسم خود می نشست و چراغی پشت سرش میسوخت و خط کش او روی تخته بالا و پایین میرفت و مدادش در کار بود.

ستوان پراکل که هنوز يك دستش را بگردن آویخته بود، روی يك صندلی مستقیم در وسط میز می نشست و يك مجله مصور میخواند. در انتهای میز ستوان توندر نامه ای می نوشت. بالای قلمش را گرفته بود و احیاناً از نامه ای که می نوشت سر بر میداشت و به سقف اطاق می نگرست تا کلماتی را که میخواست بیابد و در نامه خود بگنجاند.

پراکل مجله مصوری را که می خواند ورق زد و گفت:

« من می توانم چشمم را ببندم و تمام دکانهایی که در این کوچه هست ببینم. » و هنوز همچنان بکار خود مشغول بود و توندر چند جمله دیگر نوشت پراکل باز گفت :

« يك رستوران درست پشت اینجاست در عکس دیده نمی شود. اسمش رستوران بوردن است. »

هونتر سر از تخته رسم برداشت. اما گفت : « آنجا را بلدم. اسکالوپ خوبی داشتند. »

پراکل گفت : « واقعاً خوب اسکالوپ داشتند. همه چیزش خوب بود. هیچ چیز بدی نداشتند. و قهوه ای که می دهند... »

توندر سر از روی نامه برداشت، و گفت : « حالا دیگر قهوه یا اسکالوپ نمی دهند. »

پراکل گفت : « از اینش خبر ندارم. تا حال که داده اند از این به بعد هم خواهند داد. و يك دختر خدمتگاری آنجا بود. » و با دست سالمش بدن او را در هوا توصیف کرد. « موطلائی، خوشگل. » به مجله نگریست.

گفت : « چشمهای عجیبی داشت. یعنی دارد. همیشه تر به نظر می آید. مثل اینکه يك لحظه پیش می خندید یا گریه می کرد. » به طرف سقف نگاه کرد، و گفت : « يك بار با او بودم. ماه بود. نمی دانم چرا بیشتر نرفتم نمی دانم هنوز آنجاست یا نه. »

توندر با لحن غمگینی گفت : « محتملاً دیگر نیست. شاید

در يك كارخانه كار مي كند. »

پراكل خنديد. گفت: «خدا كند در مركز دخترها را
چيره بندي نكنند.»

توندر گفت: «چرا نكنند؟»

پراكل شوخ طبعانه گفت: «تو زياد به دخترها علاقه
نداري، ها؟ نه، زياد علاقه نداري.»

توندر گفت: «من دخترها را براي كاري كه مي كنند
مي خواهم. نمي گذارم در زندگي من ديگر رخنه كنند.»
و پراكل با لحن نيشداري گفت: «به نظر من كه هميشه
و همه جا در تو رخنه مي كنند.»

توندر سمي كرد موضوع صحبت را عوض كند. گفت:
«من از اين فانوسهاي پدر سوخته خيلي بدم مي آيد. جناب
سرگرد، كي آن دينام را درست مي كنيد؟»

سرگرد هونتر آهسته سر از تخته و رسم برداشت و
گفت: «بايد تا حالا درست شده باشد. خوب كارگرهائي را
سر آن گذاشته ام. خيال مي كنم از حالا به بعد نگهبانهاي آنها
دو برابر كنم.»

پراكل پرسيد: «كسي كه آنها خراب کرده بود
گرفتيد؟»

و هونتر با لحن غمزده اي گفت: «ممکن است يكي از
پنج نفر باشد. هر پنج نفر را گرفته ام. اگر آدم بلد باشد
خراب کردن دينام خيلي آسان است. فقط بايد کوتاهش

کرد و آنوقت خودش خراب می شود. بعد گفت: «همین حالا هم باید برق آمده باشد.»

پراکل هنوز به مجله خود نگاه می کرد. گفت: «نمی-دانم کی ما را عوض می کنند. نمی دانم چه وقت ما را مدتی هم شده به مرکز می خواهند جناب سرگرد، شما دلستان نمی خواهید قدری برای استراحت به مرکز برگردید.»

هوتتر سر از تختهٔ رسم برداشت و چهره اش لحظه ای عاجز به نظر رسید. گفت: «البته می خواهم.» آنگاه به خود آمد و گفت: «این دو راهی را چهار مرتبه ساخته‌ام. نمی دانم چرا همیشه یک بمب روی این دو راهی می افتد و آنرا خراب می کند. دیگر از ساختن این یک تکه خط خسته شده‌ام. هر دفعه هم مجبورم راه را بواسطهٔ خرابی زمین عوض کنم. هیچ فرصت نمی شود گودالهای جای بمب را پر کنم. زمین خیلی بیخ زده. خیلی کار دارد.»

ناگهان چراغهای برق روشن شد و توندر خود به خود خام شد و دو فانوس نفتی را خاموش کرد صدای صغیر قطع شد.

توندر گفت: «الحمد لله که روشن شد. این صدای صغیر اعصاب مرا تحریک می کند. به نظرم می آید که صدای بیج می شنوم.» نامه‌ای را که مشغول آن بود تا کرد و گفت: «خیلی عجیب است که دیگر نامه نمیرسد. در دو هفتهٔ آخری من فقط یک نامه داشته‌ام.»

پراکل گفت: «شاید کسی برات چیزی نمی نویسد.»
 توندر گفت: «شاید.» رو به سرگرد کرد و گفت: «اگر
 اتفاقی بیفتد منظورم درمر کزاست - فکر می کنید می گذرانند
 ما بفهمیم - یعنی اگر اتفاق بدی بیفتد، کسی بمیرد یا همچو
 چیزی باشد؟»

هونتر گفت: «نمی دانم.»

توندر باز گفت: «خوب، من که خیلی دلم می خواهد
 از این سوداخی بی کس مانده خلاص بشوم!»

پراکل در صحبت او دوید: «من خیال می کردم تو می -
 خواهی بعد از جنگ اینجا بمانی؟» و صدای توندر را تقلید
 کرد: «چهار یا پنج تا - زرعه را یکی کنیم. جای خوبی می
 شود، برای زندگی خانوادگی خوب می شود، همینطور نمی
 گفتی؟ نمی خواستی ارباب کوچولوی ده بشوی؟ نمی گفتی
 آدمهای خوب خوش مشربی دارد، چمنها و آهوها و بچه های
 قشنگی دارد. توندر! مگر همینطوری نمی گفتی؟»

در ضمن که پراکل صحبت می کرد دست توندر پایین
 افتاد. آنگاه شقیقه های خود را با دست فشرد و با طغیان
 احساسات گفت: «بس است اینطور حرف نزن! این مردم! این
 مردم وحشتناک! این آدمهای بیروح! اصلا به آدم نگاه نمی
 کنند.» به خود لرزید، و باز گفت: «اصلا حرف نمی زنند.
 مثل مرده جواب می دهند. این آدمهای وحشتناک فقط اطاعت
 می کنند. و دخترهایشان هم منجمدند!»

کسی آرام در زد و ژوزف با یک سطل زغال بدرون آمد. ساکت از میان اطاق گذشت و سطل را چنان بر زمین نهاد که صدائی از آن بر نخاست، برگشت و بی آنکه به کسی نگاه کند باز به طرف در راه افتاد.

پراکل بلند گفت: «ژوزف!»

و ژوزف بی آنکه جواب بدهد یا نگاه کند، برگشت و نیمه تعظیمی کرد.

و پراکل باز به صدای بلند گفت: «ژوزف، شراب یا کنیاک دیگر نیست؟»

ژوزف سرش را تکان داد.

تو ندر از کنار میز جست، صورتش از خشم بر افروخته بود. فریاد زد: «جواب بده، کثافت! دهانت را بساز کن جواب بده!»

ژوزف سر بلند نکرد. بالحن مرده گفت: «خیر، قربان، خیر، جناب سروان، شراب نیست.»

و تو ندر باخشم و غضب گفت: «کنیاک چطور؟»

ژوزف سر به زیر افکند و بازمانده مرده گفت: «قربان، کنیاک هم نیست.» بیحرکت ایستاده بود.

تو ندر گفت: «چه می خواهی؟»

«می خواهم بروم، قربان.»

«برو گمشو، مرده شو برده.»

ژوزف برگشت و ساکت از اطاق بیرون رفت، و تو ندر

دستمالی از جیب در آورد و صورت خود را پاك كرد . هونتر به او نگرست و گفت ، « نباید می گذاشتید به این آسانی مغلوبتان کند . »

تو ندر بر صندلی نشست و دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و بالحن گریانی گفت : « من زن می خواهم . می خواهم برگردم . زن می خواهم . در این قصبه يك زن هست ، يك زن خیلی خوشگل هست . همیشه می بینمش . موی طلائی دارد . کنار مغازه آهن کهنه فروشی منزل دارد . آن زن را می خواهم . »

پراكل گفت ، « مواظب خودت باش اختیار اعصابت را از دست نده . »

در همان لحظه چراغها از نو خاموش شد و اطاق در تاریکی غرقه شد . در ضمن که کبریت زده میشد و کوشش بكار میرفت که فانوسها روشن شود ، هونتر صحبت می کرد . می گفت ، « من خیال می کردم همه شان را گرفته ام ، حتماً یکی را نگرفته ام . اما نمی توانم هر دم ساعت بدوم آنجا . خوب کار گرهای آنجا گذاشته ام . »

تو ندر فانوس اولی را و بعد دومی را روشن کرد ، هونتر یاتندی به تو ندر گفت ، « ستوان ، اگر مجبورید حرف بزنید . حرفتان را به ما بزنید نگذارید دشمن حرف شما را اینجور بشنود . این مردم از هیچ چیز آنقدر خوششان نمی آید که بشنوند و بفهمند شما دارید اختیار اعصابتان را از دست می دهید . نگذارید

حرف شما بگوش دشمن برسد .

تو ندر باز نشست . نوری که روی صورت او افتاده بود تند بود ، و صدای صفیر در اطاق می‌دوید . تو ندر گفت : « همین است ! دشمن همه جاهست ! مرد وزن و بیچه ! دشمن همه جاهست ! صورت‌هایشان از وسط در بازگوش می‌کند . ما مغلوبشان کرده‌ایم همه جا پیروز شده‌ایم ، و این‌ها صبر می‌کنند و اطاعت می‌کنند و انتظار می‌کشند . نصف دنیا مال ماست . جناب سرگرد ، جاهای دیگر هم همین‌طور است ؟ »

وهونتر گفت : « نمی‌دانم . »

تو ندر گفت : « همین است . ما نمی‌دانیم در گزارش‌ها می‌نویسند اختیار همه چیز در دست ماست . اهالی کشورهای تسخیر شده برای سر بازهای ما هورا می‌کشند ، نظم جدید را حسن استقبال می‌کنند . « اندک اندک صدایش نرمتر و نرمتر می‌شد . » آنوقت در این گزارش‌ها راجع به ما چه می‌نویسند ؟ راجع به ما هم می‌نویسند که برایمان هورا می‌کشند ، دوستان دارند ، گل زیر پایمان می‌ریزند ؟ وای از این مردم وحشتناک که توی این برف انتظار موقع را دارند ! »

وهونتر گفت : « حالا که این باد را از روی سینه‌ات بر-

داشتی بهتر شدی ؟ »

پراکلی در این مدت ببادست سالم خود روی میز ضرب گرفته بود در این هنگام گفت : « نباید این جور حرف بزنی . باید همه چیز را در دلش نگهدارد ، آخر مگر سر باز نیست ؟ پس

باید مثل سر باز باشد.»

در آرام باز شد و سروان لوفت به درون آمد، و برف بر شانه‌اش نشسته بود. بینش سرخ شده بود و لبه پالتورا تازیر گوش‌هایش بالا زده بود. کلاه خود را از سر برداشت و برف روی زمین افتاد، و لوفت شانه‌هایش را ماهوت پساگ کن زد. گفت: «چه کاری داریم؟»

هوتتر پرسید: «باز هم اخلاص شد؟»

«همیشه اخلاص هست، می‌بینیم دینام شما را باز خراب کردند. خوب، من که معدن را تا مدت‌ها درست کرده‌ام.»
هوتتر گفت: «چه اخلاصی کردند؟»

«همان‌که معمولاً می‌کنند. کار را با تاخیر و آهسته می‌کنند، و یک واگن را هم خراب کردند. هر چند خرابکار را دیدم و با تیر زدمش جناب سرگرد خیال می‌کنم حالا علاجش را پیدا کرده‌ام. تازه بفکرم رسیده هر نفر را وادار می‌کنیم مقدار معینی ذغال بیرون بیاورد. نمی‌توانم گرسنگیشان بدهم چون آنوقت نمی‌توانند کار بکنند، اما راستی جواب این معما را پیدا کرده‌ام. اگر ذغال به قدری که لازم است بیرون نیاید، به خانواده کارگر غذا نمی‌دهم. کارگرها را و امید داریم در معدن غذا بخورند، تا بتوانند غذا را در منزل تقسیم کنند. این کار گرفتاری ما را بر طرف می‌کند. یا باید کار کنند یا بچه‌هایشان از گرسنگی می‌میرند. این را همین حالا به کارگرها گفتم.»
«آنها چه گفتند؟»

چشمان لوفت از فرط خشم تنگ شد . گفت ، «چه گفتند؟ مگر هیچوقت حرف می زنند؟ هیچ ! اصلا هیچ نگفتند ! اما حالا خواهیم دید که زغال را در می آورند یا نه .» پالتورا از تن در آورد و تکان داد و چشمش به در ورودی افتاد و دید که درز آن باز است . ساکت بطرف در رفت و ناگهان آن را باز کرد ، و بعد آنرا بست . گفت ، «خیال میکنم این در را محکم بسته بودم .»

هونتر گفت : «بله ، بسته بودید .»

پراکل باز هم مجله مصور را ورق می زد . صدایش باز به حال طبیعی در آمده بود . گفت : «این توپها که در جبهه شرق به کار انداخته ایم خیلی بزرگند . من از این توپها ندیده ام . جناب سروان ، شما دیده بودید ؟»

سروان گفت : «بله ، دیده بودم . آتش کردن آنها را هم دیده ام . خیلی عجیبند . هیچ چیز جلو آنها مقاومت نمی تواند بکند .»

توندر گفت ، «جناب سروان ، شما از مرکز خبری دارید ؟»

لوفت گفت ، «تا حدی»

«وضع همه چیز خوبست ؟»

لوفت گفت : «بسیار خوبست . ارتش همه جا پیش

می رود .»

«انگلیسها هنوز مغلوب نشده اند ؟»

«هر کجا جلو آمده اند مغلوب شده اند .»

«اما هنوز می جنگند؟»

«چند حملہ ہوائی می کنند ، همین .»

«روسہا چطور؟»

«کارروسہا تمام شد .»

توندر بہ اصرار گفت : «اما هنوز می جنگند؟»

«چند ہبرد کوچک محلی است ، همین .»

توندر پرسید : «پس ، جناب سروان ، ما تقریباً ہمہ جا

فاتح شدہ ایم ؟»

«بلہ ، فاتح شدہ ایم .»

توندر بہ دقت بہ اونگاہ کرد و گفت . «جناب سروان ،

بہ چیزی کہ می گوید ایمان دارید ، بلہ ؟»

پراکل میان صحبت ایشان دوید ، «نگذارید باز شروع

کند !»

لوفت بہ توندر اخم کرد . گفت : «نمی دانم چہ می خواهید

بگویند .»

توندر گفت : «می خواہم بگویم : بہمین زودیا بہ مرکز

برمیگردیم ، بلہ ؟»

ہونتر گفت : «خوب ، تجدید تشکیلات مدتی طول

می کشد . نظم جدید را کہ نمی شود یک روزہ بہ کار

انداخت ؟»

توندر گفت : «شاید تمام عمر طول بکشد ؟»

«پراکل گفت : «نگذارید باز شروع کند !»

لوفت خیلی به توندر نزدیک شد و گفت : « ستوان ،
من از لحن سوالات شما خوشم نمی آید . من از لحن شک خوشم
نمی آید . »

هوئتر سر برداشت و گفت : « لوفت ! تحت فشار نگذاریدش .
خسته است . همه مان خسته ایم . »

لوفت گفت : « بله ، من هم خسته ام . اما اجازه نمی دهم
شکایات خیانت آمیز در من رخنه کند . »

هوئتر گفت : « گفتم اذیتش نکنید ! سرهنک کجاست ،
خبردارید ؟ »

لوفت گفت : « جناب سرهنک دارند گزارش تهیه میکنند .
تقاضای قوای کمکی میکنند . کارمان مهمتر از آنستکه تصور
کرده بودیم . »

پراکل با هیجان پرسید : « می آید - قوای کمکی
می آید ؟ »

« من از کجا بدانم ؟ »

توندر لبخندی زد . با صدای نرم گفت : « قوای کمکی ؛
یا شاید قوایی به جای آنکه که هست . شاید ما بتوانیم مدتی به
مرکز برگردیم . » و همچنان لبخند زنان گفت : « بلکه باز هم
در کوچه های شهر خودمان راه بروم و مردم بگویند : سلام ،
یا بگویند : این سرباز واقعی است . و به خاطر من و از بودن من
خوشحال بشوند . و دور و برم رفقایم باشند ، و من جرات داشته
باشم و مطمئن باشم که بدون وحشت به کسی پشت کنم یا کسی

از پشت سرم پیش بیاید.»

پراکل گفت، «باز که شروع کردی! نگذارید باز از

دست دربرود!»

ولوفت بااشمئزاز گفت، «آنقدر اشکال در کارمان هست

که احتیاج به دیوانه شدن افسرهای ستاد نداریم.»

اما توندر همچنان می گفت، «جناب سزوان، راستی

خیال می کنید قوای اضافی جای ما بیاید؟»

«من همچو حرفی نزدم.»

«گفتید ممکن است بیاید.»

«گفتم نمی دانم. ستوان، توجه کنید، ما نصف دنیا را

گرفته ایم. باید تامدتی مواظب نظم و انضباط این نصف دنیا

باشم. این را که می دانید.»

توندر پرسید، «آن نصف دیگر چطور؟»

لوفت گفت، «آن نصف تامدتی نو میدانه به چنگ ادامه

می دهد.»

«بس باید در تمام دنیا بخش بشویم.»

لوفت گفت، «تامدتی.»

پراکل با اعصاب تحریک شده گفت، «کاش وادارش

می کردید ساکت بشود. کاش ساکتش می کردید. وادارش

کنید بس کند.»

توندر، دستمالش را در آورد و در آن فین کرد، و بعد

مانند کسی که حواسش مختل باشد مضطربانه خندید و گفت،

«خواب مضحکی دیدم . خیال می کنم خواب بود . شاید هم فکر می کردم . شاید یا خواب بود یا فکر.»

پراکل گفت: «جناب سروان، وادارش کنید ساکت شود!»
توندر گفت: «جناب سروان، اینجارا تصرف کرده ایم؟»
لوفت گفت: «البته.»

خنده توندر صدای حمله ای ها را می داد. گفت: «تصرف کرده ایم و می ترسیم، تصرف کرده ایم و محاصره شده ایم.»
خنده اش تندوزنده شد. گفت: «خواب دیدم- یا فکر می کردم- بیرون توی برف با آن سایه های سیاه و صورت های پشت درز درها و پشت پرده ها. خواب می دیدم یا فکر می کردم.»

پراکل گفت: «ساکت کنید!»
توندر گفت: «خواب دیدم پیشوا دیوانه شده است.»
ولوفت و هووتر با هم خندیدند و لوفت گفت: «دشمن فهمیده است که پیشوا تاچه حد دیوانه است. باید این جمله را بر کز بنویسم. روزنامه ها این جمله را حتما چاپ می کنند دشمن فهمیده است که چقدر دیوانه است.»

و توندر هم چنان خندان می گفت: «پیروزی پس از پیروزی، بیشتر و بیشتر در پر قوه.» از خنده گلوش گرفت و در میان دستمال خود سرفه کرد. گفت: «شاید پیشوا دیوانه است. مگسها هم کاغذ مگسگیر را فتح می کنند!» دیگر در خنده اش آثار حمله بیشتر نمایان می شد.

پراکل خم شد و با دست سالمش او را تکان داد. داد

می زد .

«بس کن ! بس کن ، دیگر ! حق نداری !»
 ولوقت بتدریج دریافت که خنده توندر حمله‌ای است و
 به توندر نزدیک شد و سیلی بصورتش زد و فریاد زد: «ستوان ،
 بس است !»

خنده توندر ادامه یافت و لوقت بازهم سیلی به صورتش
 زد و داد کشید ، «بس است ، ستوان . می شنوی !»
 ناگهان خنده توندر بند آمد و اطاق ساکت شد ، جز
 آنکه صدای صفیر فانوسها پراکنده می شد . توندر با حیرت
 به دست خود نگریست و دستی به جا های سیلی در صورتش
 کشید و باز به دست خود نگاه کرد سرش رو بمیزخم شد و گفت :
 «می خواهم برگردم .»

در نزدیکی میدان کوچه‌ای بود که چند خانه که سقفهای نوک تیز داشت با چند دکان كوچك در هم آویخته بود. برف پیاده-روها و وسط کوچه زیر پا کوبیده شده بود، اما روی نرده‌ها انبار شده و بالای سقفها متورم گردیده بود. پشت پنجره‌های کرکره‌دارخانه‌های كوچك جمع شده بود. و در داخل حیاطها راه‌های باریك پاروب شده بود. شب سرد تاریکی بود و هیچ روشنائی از پنجره‌ها دیده نمیشد تا بسبب افکنها را جلب کند. و کسی در کوچه‌ها راه نمیرفت، زیرا که ساعت قرق شب بود و قرق را سخت نگاه میداشتند. بدنه ساختمانها در زمینه برف هیاکل تاریکی بود. هر چند دقیقه يك بار يك دسته شش نفره گشتی در کوچه میگشت، به اطراف سرمیکشید، و هر يك از نفرات چراغ دستی درازی یا خود داشت صدای کشیده پای ایشان در سکوت کوچه می پیچید و برف زیر

چکمه‌هایشان خرد میشد. موجوداتی بودند که در پالتوهای ضخیم خود مخفی شده بودند، زیر کلاه خود خود کلاه‌های بافته بر سر داشتند که تا روی گوششان میرسید و چانه و دهانشان را نیز می‌پوشاند. برف کمی، مانند برنج، می‌آمد.

گشتی‌ها همچنان که راه می‌رفتند صحبت میکردند، و از چیزهائی صحبت میکردند که آرزویش را داشتند. از گوشت و آبگوشت داغ و کره چرب و دختران خوشگل و لبخند دلربا و دهان شیرین و چشمان جاذب آنان صحبت میکردند. از این چیزها و گاه از نفرتی که نسبت به آنچه میکردند و نسبت به تنهائی خود داشتند صحبت میکردند.

يك خانه كوچك كه سقف نوك تيز داشت جنب دكان آهن فروشی بود كه شبیه خانه‌های دیگر بود و آن نیز مانند خانه‌های دیگر کلاه سفید بر سر داشت. از پنجره‌های کر کره. دار آن نوری بیرون نمی‌آمد و پنجره‌های مخصوص هوای توفانی آن نیز کاملاً بسته بود. اما در داخل خانه چراغی در اطاق نشیمن كوچك روشن بود و دری که به اطاق خواب راه می‌برد باز بود و دری هم که به آشپزخانه باز میشد گشوده بود. يك بخاری آهنی کنار دیوار عقب خانه قرار داشت و زغال سنگ کمی در آن می‌سوخت اطاق فقیرانه گرم و راحتی بود، فرش کهنه ای کف اطاق گسترده بود، و کاغذ قهوه ای که تصویر گل زنبق به رنگ طلائی بر آن منقوش بود روی دیوارهای اطاق چسبانده بودند. روی دیوار عقبی دو تصویر

بود : یکی تصویر يك ماهی مرده روی بشقاب پر از همیشه-
بهار ، و تصویر دوم عکس قرقاولی که روی شاخه کاج مرده
بود ، روی دیوار سمت راست تصویر عیسی آویخته بود که
روی امواج به طرف ماهیگیران نومید راه میسپرد . دو صندلی
راست در اطاق موجود بود و يك تخت هم بود که روی آنرا
با پتو پوشانده بودند . يك میز گرد کوچک در وسط اطاق
قرار داشت ، که يك چراغ نفتی با حباب مدوری روی آن بود ،
و روشنی اطاق گرم و ملایم بود .

در داخلی ، که به دالان می پیوست ، و آن دالان به
درهای فوقانی میرسید ، کنار بخاری بود .

روی صندلی تابخوری کنار میز ، مولی موردن تنها
نشسته بود . داشت يك پیراهن بافته آبی رنگ را می شکافت و
کاموای آنرا به صورت گلوله ای می بیچید . گلوله کاموا بزرگ
شده بود . و روی میزی که کنار او بود بافتنی و میلهای آن
قرار داشت و میلها توی بافتنی فرو شده بود ، و يك قیچی
بزرگ هم روی میز بود . عینک مولی نیز روی میز کنارش بود ،
چون برای بافتن به آنها احتیاج نداشت . مولی خوشگل
پاکیزه و جوان بود . موی طلائییش را بالای سرش جمع کرده
و يك پاپیون آبی به آن زده بود . دستش تند در کار شکافتن
بود . در ضمن که کار میکرد ، گاه به گاه نظری به جانب در
دالان می افکند . باد به نرمی در دودکش بخاری صغیر میزد ،
اما شب آرامی بود که سر زیر برف فرو برده بود .

ناگهان مولی دست از کار برداشت . دستهایش بیحرکت ماند
 به طرف درنگاه کرد، و گوش فرا داشت . صدای پای گشتی ها و صدای
 صحبت کردنشان در گوشه شنیده میشد . صدای اندک اندک از میان
 رفت . مولی مقداری دیگر شکافت و باز دور گلوله پیچید . و باز از
 کار ماند . صدای خش خشی از طرف در آمد و بعد سه ضربه کوتاه
 به در نواخته شد . مولی کارش را کنار گذاشت و به طرف در رفت .
 پرسید : « کیست ؟ »

چفت در را باز کرد و در را گشود و موجودی که سخت
 خود را پوشانده بود به درون آمد . این آنی بود ، همان آنی
 آشنی سرخ چشم که خود را پوشانده بود . تند داخل اطاق
 شد ، چنانکه گویی در سریع از دری گذشتن و آن را پشت خود
 بستن تمرین کرده بود . با بینی سرخ شده در اطاق ایستاد ،
 بو کشید و به سرعت گرد اطاق را نگریست .

مولی گفت : « سلام ، آنی . امشب انتظار ترا نداشتم .
 روپوشت را در آور و گرم شو . بیرون سرد است . »
 آنی گفت : « سربازها زمستان را آوردند . پدرم همیشه
 میگفت جنک هوای بد می آورد ، یا هوای بد جنک می آورد .
 یادم نیست کدام را می گفت . »

« روپوشت را در آور و بیا کنار بخاری . »

آنمی با لحن پر اهمیتی گفت : « نمی توانم . دارند
 می آیند . »

مولی گفت : « کی ها ؟ »